



شهر ونگ، جان باختن ۶۶ هموطن در سانحه هوایی را تسلیت می گوید

سقوط به قله دنا!

◀ یک مقام غیر مسئول: هنوز نمیدونیم غافلگیر شدیم یا نه!
◀ کاسب تحریم: دولت باید بودجه جدول ۱۷ را یاد کند!
◀ یک فعال توییتری: دخترم پرسید بابا، چرا وقتی هواپیمای ۲۵ ساله داریم می گویی خرید هواپیمای ولایت نیست، از پاسخ می مانم!
از پاسخ می مانم ## ۳۵ سال ## تحریم ## کاسبین ## تحریم ## خیانت ## آشکار ## شهروند



تزیقات

این ملک بلاخیز...



دیروز، وقتی خبرهای تکمیلی سقوط هواپیمای ما می خواندم، رسیدیم به اسامی جانبازان: شروع کردم خواندن یکی یکی اسامی! مسافری نداشتم، اهل آن جا هم نیستم، نمی دانم برای چی داشتم اسامی را می خواندم، آیا دنبال آشنایی بودم؟! یا که منتظر دیدن اسم خودم بودم؟! اسامی را تا پایین خواندم و اسامی به چشم آشنا نیامد اولی خوب، چه پاک، چند روز دیگر، زلزله ای، آتش سوزی ای، گودبرداری ای، اعدای، حمله تروریستی ای، تصادفی، خودکشی ای، چیزی گیرمان می آید و توی آن لیست بالاخره اسممان خواهد آمد نخنه، اسم شما هم می آید در این ملک، از هر چه فقیر باشیم، در مرگ و میر، غنی هستیم

تا موقعی که این متن به دست شما برسد، حتما تا الان انواع و اقسام کمیته و ستاد و کمیسیون در باب موضوع ساخته هوایی تشکیل شده فرقی هم نمی کند چه حادثه ای باشد! مثلاً در همین فقره مسئول کیفیت هواپیمایا و امنیت پروازها می شود رئیس کمیته تحقیق! کسی که معتقد به ضد زلزله بودن ساختمان ها با عکس احمدی نژاد و امضا کننده تفاهنامه با فلان جابرای خواندن دعا جهت کاهش بلا یا بود، رئیس ستاد بحران کشور است! مسئولیت رسیدگی به فساد در فلان فدراسیون محول می شود به رئیس فدراسیون مثل این که فلان استاد خوشنام را بگذارند رئیس ستاد حمایت از حقوق کودکان! این جا هم هر حادثه ای اتفاق بیفتد، فوراً یک کمیته تحقیق تشکیل می شود بعد یک کمیسیون بررسی، بعد یک ستاد حقیقت یاب، بعد یک کمیته مستقل بررسی حاد، همزمان یک ستاد مردمی تحقیق، یک هفته بعد یک کمیته تخصصی حقیقت یاب! آخرش هم معلوم می شود با ناتوانی خلیان بوده، یا نقص فنی، یا نتیجه تحریم ها یا اصلاً تقصیر احمدی نژاد!

همیشه وقتی حادثه ای غم انگیز در ایام ملی رخ می دهد، در شهروند بحث بر سر این است که ما به عنوان طنز پرداز که در ذات کارمان شادی آفرینی و خنداندن مردم است، باید چکار کنیم؟! صفحه روز بعد را عادی ببندیم یا غمناکه و طنز تلخ! اتفاق این طنزها هم گویا خوب طرفدار دارا! انگار مخاطب هم این نقش همردی در غمها را از ما به جای نقش معترض ولی شادی آفرین پذیرفته! آن قدر هم اتفاقات غم انگیز پشت سر هم اتفاق می افتد که استناد دارد به قاعده تبدیل می شود! خودمان هم نمی دانیم که باید در این فضا، به نقص ها اشاره کنیم و بخندانیم، یا این که مثل همین متن، مویه کنیم و اندهمان را عیان کنیم و حتی چنان بنویسیم که اشک شما در بیاید! استش را بخواهید در این مملکت برای گریه انداختن مردم پول بهتر می دهیم! می دهند تا بابت خنداندن و نیش زدن! خوب که نگاه کنید طنز نویسی نه حالی دارد نه آینده ای! دو تا خط می کشیم هزار برداشت غیر مربوط می کنند و چهار ستون بدنامان باید بلرزند ولی گریه انداختن هم پول خوبی دارد، هم محبوب قدرتمندان می شویم! گرچه من با این اسمم حتی برای گریه انداختن هم مناسب نیستم! درستش را بخواهید از این اتفاقات ناگوار همه جا می افتد، همین چند روز پیش زلزله مکزیک، چند روز قبلش بیشتر از ۵۰ نفر در تصادف اتوبوس قراقرستان کشته شدند، همین چند روز پیش تیراندازی در آمریکا و چند هفته قبلش آتش سوزی بزرگ کالیفرنیا! اتفاقات بد همه جا می افتد، همه جا هم غم و غمه هست! اولی در بقیه روزها، شادی و تفریح چیز خوب دیگر هم هست و مردم خالی می شوند! لطفاً بگذارید مردم در روزهای عادی شاد باشند تا در روزهای حادثه، احساس فلکت و سیاه بختی نکنند!



فلکه اول
وحید گفت: «اتوبوسا نمومدن که، یارو راننده می گفت توی برف حرکت نمی کنم، برف نبود که! دو قطره بارون بارید به کم هوا سرد بود فقط شبیه برف بود. آخرش راضی شد دوبل کرایه بدیم بیاد.» دیدم وحید انگار اصلاً توی باغ نیست، جوری که هول برش ندارد گفتم: «اما جاده به کمی نرفته بودا، چاله چوله هاش هم که بارون می پوشونه دیگه دیده نمیشه. اوضاع داغون بود اصلاً! محسن مطلب را گرفت و ادامه داد: «از هواپیمای ما هم داغون تر بود حتی.» من گفتم: «حتی از قطاری که من توش بودم.» وحید انگار چیزی یادش آمده باشد از جا پرید و گفت: «مگه هواپیمای تو سقوط نکرد محسن؟! بهم دروغ گفتین؟!» گفتم: «داری نزدیک می شی! آفرین! خودشه! قطار من از ریل خارج شد، تو هم اومدی دنبال من مثلاً!» وحید چیزی نگفت و سرش را کرد توی روزنامه من و عکس تصادف اتوبوس خودش را دید. محسن برای این که فضا را عوض کند خندید و گفت: «بازم بگین هواپیمایا بدنه از همه زودتر رسیدم!»

بفرمایید آرامبخش!
می کشید. پسر ترسید و شروع به فرار کرد. دایی هم من را صدا کرد و دوتایی افتادیم دنبالش و محاصره اش کردیم. برای تحقیقات بیشتر و نصیحت های عمیق دایی، به زور سوار ماشینش کردیم. دایی قفل فرمان رو برداشت و به پسرک گفت: «می خواوم راحت کنم. این سببکار ذره ذره جونت رو می گیره امسامن الان با این یکی توی سرت می زنم تا زودتر کارت راه بیفته.» پسر که ترسیده بود زد زیر گریه که «آقا، بار اولم بیوادم و قول می دم دیگه نکشم.» دایی به من گفت پیاده بشم تا باز هم یواشکی چیزی در گوش پسر بگویم. بعد هم پسر دستش را امچ کرد و دایی دست چپش را هم آورد جلو تا آن را هم امچ کند. چند متر آن طرف تر یک از خدا بی خبری آشفال روی زمین انداخت. دودیدیم و قبل از این که فرصت فرار کردن پیدا کند، دستگیرش کردیم. آوردیمش توی ماشین. دایی اول سعی داشت اشغال ها را به خوردش بدهد اما طرف مقاومت می کرد. بعد هم دوباره من را از ماشین انداخت پایین و چیزی در گوش طرف گفت. طرف هم دست های دایی را امچ کرد و پیاده شد. دایی گفت: «یه ماه این جابونم مهمتون رو درست می کنم.» دیدم این طوری نمی شود و تا شب هم به خانه نمی رسیم، به هوای خریدن آب میوه پیاده شدم. خریدم و دوتا آرامبخش توب هم توی ماشین انداختم. باید عادتش بدهم به آرامبخش. توی این مملکت بدون آن نمی شود دوام آورد...

